

## بیهقی وار بر لبه تیغ می رفت

حسن رحیمی بیهقی

پسرم بود که پیامک درگذشت استاد را از میان آن همه خبر برایم خواند: «بابا، استاد باستانی پاریزی هم درگذشت!» پس از آن که واژه‌ی "دریغ" بر لبم نشست، پرسیدم مگر شما جوان‌ها هم او را می‌شناسید؟ پاسخ داد: «مگر همان نویسنده‌ی از پاریز تا پاریس نیست؟» و این پرسش و پاسخ مرا به اندیشه فرو برد که چه رازی می‌تواند در زندگی کسانی وجود داشته باشد که واپسین نسل تاریخ یک ملک هم با دریغ و تأسف از درگذشتش سخن می‌گویند. بی‌شک باید رازی باشد که نصیب همگان نمی‌شود؛ جز معدودی که اساس زندگی و اندیشه‌شان را بر بنیانی بی‌غل و غش و انسان‌گونه بنا کرده‌اند؛ و استاد یکی از آن شاخصه‌های بنام این مرز و بوم است. آن‌هم نگارنده‌ای که بر آن شود تا تاریخ این ملک آشوب‌زده را بنگارد و از بایدها و نیابدهایش سربلند برآید.

تاریخ نگاری که بیهقی‌وار باید بر لبه تیغ حرکت کند و آن‌هم تیغی دو دم، و با خود عهد کند که انحراف پیشه نکند. به طمع جیفه‌ی این روزگار؛ آدم‌خوار عادل را ظالم و ظالمی را عادل جلوه ندهد.

تاریخ پایه‌ای بنا نهد که به تزئید و گراف نکشد تا آیندگان نگویند شرم باد این پیر را. به راستی که ابرمردان تاریخ این ملک، تاریخ نگارانش بوده‌اند که بیم خوف و رجا را همچنان که رگ گردن، همواره با خود می‌کشیده‌اند. بیهقی‌ها، جویی‌ها، حزین‌ها، مستوفی‌ها و ... و اینک باستانی‌ها که از طریق شیوه‌ای زندانه و هوشمندانه خوانندگان مشتاقی را با تاریخ آشتی دادند تا پیوند خویش را با آباء و اجداد و مرز و بوم نگسلند و بود و نبودشان را غبار فراموشی نگیرد. باستانی استادانه و اندیشمندانه شیوه‌ی روایت و قصه‌پردازی را با تاریخ نگاری در آمیخت و با شیرین کاری‌ها و طنزهای ذاتی خود به نفوذ و آنگاه به تسخیر ذهن افسانه‌پرداز و قصه ساز هم مینهن خویش پرداخت و بدانجا رسید که بعد از حافظ و سعدی فرزانه‌ای دیگر گردد که بعضی از آثارش زینت بخش طاقچه‌های خواندگانش شود و نقل محفل شب‌چرانی‌های کرسی نشینان زمستانی. "پیغمبر دزدان" اش دست به دست و دهان به دهان مژه مژه شود و "خاتون هفت قلعه" اش تا محفل چادر نشینان جایی پیدا کند.

بنده چندین بار - یک بار ساعتی دو به دو و بارهای دیگر در جمع - افتخار داشته‌ام که در خدمت این پاریزی بزرگوار و فرهیخته باشم. شبی را در سیرجان، پس از سؤال و جواب‌هایی پرسیدم: «استاد، نقدهایی بر شیوه‌ی تاریخ نویسی شما خوانده‌ام...» گفت: «آن‌ها حرف خودشان را بزنند و من هم کار خودم را می‌کنم... بالاخره باید روال تاریخ خشک و متصلب خواننده گریز را به روالی مردم پسند و عامه فهم انداخت...» اکنون که از آن سال‌های خامی و جوانی زمانی می‌گذرد، بی به مقصود استاد برده‌ام. تاریخ علمی و آکادمیک عالمان و متخصصان و محققان را به کار آید و با شیوه‌ی استاد هم سر توده‌ی مردم بی کلاه نمی‌ماند. از این‌ها گذشته، اگر فرض را بر این بگذاریم که استاد توانست موجی از کتاب‌خوانی و عشق به کتاب و فرهنگ را در برهه‌های حساس از زمانه‌ی ما به راه اندازد، چه بهتر از این. عشایر فردوسی‌خوان روی به قصه‌های دل‌انگیز و تاریخی او آوردند و "نای هفت بند" اش را و "پیغمبر دزدان" اش را خواندند. دیگرانی هم که اهل تحقیق بودند "تاریخ کرمان" و "سلاجقه و

شاه منصور" اش را. عجباً که در هر حالت آن صداقت و پاکدستی و پاک‌بینی‌اش را در نگارش نمی‌توان نادیده گرفت.

او که به قول خودش در سن هفتاد سالگی هر گاه دلش می‌گرفت به پاریز می‌آمد و لحاف بیخ خدایبامرز مادرش را می‌گشود و شبی را در بستر او می‌خوابید و آرام می‌گرفت و به تهران بر می‌گشت و یا با همان کلاه و گیوه‌ی معروفش در بازار کرمان سیر و سیاحت می‌کرد و از پیشخوان عطاری‌ها مشامش را به یاد دوره‌ی تحصیلش معطر می‌کرد. طبیعتاً این‌گونه خوی و خصلت‌های کولی‌وار شاعرانه از او فرهیخته‌های یگانه در انداخته بود، که در جوهر کلک‌کاش جاری بود:

یاد آن شب که صبا بر سر ما گل می‌ریخت  
تا سحرگه ز در و بام و هوا گل می‌ریخت  
در واپسین سال‌های عمر، اشکارا اندوهی بر  
پهنای چهره‌ی آن استوار مرد افراشته قامت،  
خودنمایی می‌کرد که بی‌شک ریشه در دیده‌ها و  
شنیده‌ها و اندیشه‌های ژرف او داشت که چونان  
شاهینی بلند پرواز و تیزبین بر قاف دود اندود  
و دردناک این تاریخ پر فراز و نشیب نشسته  
بود و لحظه لحظه‌اش را با حافظه‌ی مثال  
زدنی‌اش می‌پایید و دریغا دریغا می‌زد؛ بدانسان  
که "کوکوی..." خیام نیشابوراش و دل‌ناله‌های  
فردوسی توسی‌اش و آن‌گونه که خصلت  
زادروهای کوهستانی است، ناصر خسرووار  
مقاومت پیشه کرد و مرگ زشت‌کار را به سخره  
گرفت. اما افسوس که به قول رودکی:

"ای آن که غمگنی و سزاواری  
وندن نهان سرشک همی باری  
رفت آن که رفت آمد آن که آمد  
برد آن که بود خیره چه غم داری  
خواهی تو کرد گیتی را هموار  
گیتی ست کی پذیرد همواری"

به نظرم استاد در سنین حدود ۷۵ سالگی بود؛ زمانی را می‌گویم که سمینارهای کرمان شناسی بر گزار می‌شد. در شب اختتامیه، گرداننده‌ی گردهمایی اعلام کرد می‌خواهیم به یادگار بنایی در کرمان به نام نامی استاد باستانی پاریزی نامگذاری کنیم؛ و ای کاش استاد خودشان هم در این شب آخر تشریف آورده بودند؛ که صدایی از انتهای نیمه تاریخ سالن آمد: «آقا اینجا نشسته‌ام... اجازه می‌دهید دقیقه‌ای را مصدع اوقات شوم؟...» بزرگان حاضر، به احترام استاد به پای خاستند و استاد با تشویق جمع پشت میز خطابه قرار گرفت و گفت: «چون در پاریز ما تمام زمین سنگلاخی است؛ وقتی یکی از اهالی بیمار می‌شود بستگانش از همان روز اول شروع می‌کنند با کلند(کلنگ) به کندن گور. تا مرگ بیمار، هر کس که به بستگان می‌رسد و احوال بیمار را می‌پرسد جواب می‌دهند... ای... صدای کلندش دارد می‌آید... حال آقایان مسئول! هنوز صدای کلند بنده بلند نشده است؛ فعلاً دست نگهارید!»

و نیز شبی را به یاد دارم که به سیرجان دعوت شده بودیم تا همشهریان با اشتیاق استاد سخنی از ایشان بشنوند. از پشت تریبون به حضار گفت: «این باستانی پاریزی است... خوب نگاهش کنید! می‌بینید که کتبی‌اش چقدر زیباتر از شفاهی اوست...» پس از خنده‌ی حضار ادامه داد: «آن قدر این ولایت قدمت دارد که در این مجال کوتاه گفتن آن نمی‌گنجد...» پادش گرامی و نامش بلند باد!

## باستانی پاریزی شناسنامه کرمان بود

هوشنگ مرادی کرمانی با اظهار تأسف از درگذشت باستانی پاریزی و برگزار نشدن مراسمی برای بزرگداشت او، این استاد دانشگاه را شناسنامه کرمان خواند.

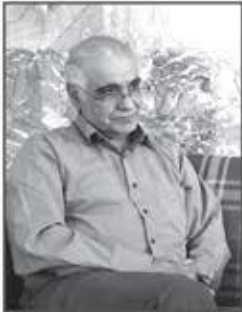
هوشنگ مرادی کرمانی در گفت‌وگو با ایسنا، درباره‌ی ابراهیم باستانی پاریزی و روزگار در کنار او بودنش گفت: ما تقریباً همیشه باهم بودیم و هر جا او را دعوت می‌کردند، من هم همراهش بودم. ما سمیل کرمان بودیم، البته باستانی پاریزی استاد بزرگی بود و من آدم کوچکی در کنار او بودم.

او ادامه داد: من همیشه گفتم هیچ نویسنده و هنرمندی وجود ندارد که به اندازه باستانی پاریزی با تاریخ زادگاهش گره خورده باشد.

حتی شهریار را نمی‌توان با تبریز گره زد، چون دیگرانی هم بوده‌اند که تبریز را شناسانده‌اند، اما باستانی پاریزی شناسنامه فرهنگ و تاریخ کرمان است. نکته‌ی بعدی اینکه باستانی پاریزی تاریخ بسیار تلخ، غمبار و سرشار از تنش ایران را شیرین کرد و از دبیرستان و دانشگاه به خانه‌ها برد و مردم تاریخ را خواندند که لذت ببرند به جای این که امتحان بدهند.

مرادی کرمانی ادامه داد: باستانی پاریزی نگاهی مردمی به تاریخ داشت و مردم را در تاریخ پررنگ کرد. تاریخ، تاریخ حکمرانان و زورگویان است اما او تاریخ را مردمی کرد و از مردم زمانه حرف زد. من متخصص نیستم اما در ایران کمتر کسی است که به مردم در زیر سایه‌ی تاریخ اهمیت بدهد.

این نویسنده با اشاره به این که باستانی پاریزی به روستاهای کوچک هویت بخشید، گفت: باستانی پاریزی کتابی دارد به نام «روستازادگان دانشمند» یا «حماسه کویر». او



در این کتاب به زنان و مردانی که از روستاهای کوچک برخاستند و کارهای بزرگ علمی کردند، هویت داد. چیزی که در گذشته، آدم‌ها پنهان می‌کردند را به افتخاری برای آن‌ها بدل کرد. بسیاری علی‌آباد، حسین آباد و فیض آباد را از آخر اسم خود حذف می‌کردند؛ اما بعد از کتاب باستانی پاریزی، هر کس پشت اسمش، اسم روستایی بود و به آن افتخار می‌کرد.

مرادی کرمانی همچنین گفت: تا آنجا که من او را می‌شناختم شخصیت باستانی پاریزی بسیار جذاب بود. ما همرا با چند نفر به اصفهان رفتیم تا درباره جمال‌زاده که باستانی پاریزی وصی او بود حرف بزنیم. همه‌ی ما درباره او حرف زدیم، اما باستانی پاریزی درباره او چنان حرف زد که

دانشجویان آنقدر برایش کف زدند که سقف و ستون سالن می‌لرزید. او نکته گو بود. مطالعه می‌کرد، یادداشت‌برداری می‌کرد و حافظه‌ی بسیار قوی‌ای داشت.

نویسنده‌ی کتاب «قصه‌های مجید» همچنین گفت: ما کرمانی‌ها دور هم جمع می‌شدیم و باستانی پاریزی رأس گروه بود و وقتی در میان ما می‌آمد چشم همه به او بود. داشته‌های باستانی پاریزی بیشتر از نداشته‌هایش بود و مردی بود که برای نشان دادن منطقه‌ای بسیار محروم همت گماشت. باستانی پاریزی مثل بلندگوی بلندی برای کرمان بود که ما متأسفانه او را از دست دادیم. در پایان مرادی کرمانی با اظهار تأسف از درگذشت باستانی پاریزی گفت: دو بار قرار بود برای باستانی پاریزی در کرمان مراسم بزرگداشتی برگزار شود که متأسفانه هر دو، چند روز پیش از مراسم لغو شد و من از این که ما نتوانستیم برای او مراسم بزرگداشتی بگیریم، بسیار متأسفم.

### خاطره‌ای از استاد باستانی پاریزی

## فاتحه‌ای بر مزار ویکتور هوگو

در آن شهرک دانشگاهی، ( کوی دانشگاهی پاریس) منزل داشتم (۱۳۴۹ش/ ۱۹۷۰م). یک روز متوجه شدم که نامه‌ای از پاریز از همین هدایت زاده برام رسیده.

او در آن نوشته بود: «نور چشم من، حالا که در پاریس هستی، خواهش دارم یک روز بروی سر قبر ویکتور هوگو، و از جانب من سید اولاد پیغمبر، یک فاتحه بر مزار این آدم بخوانی.» تکلیف مهمی بود



و خودم هم شرمند بودم که چرا درین مدت من به سراغ قبر مردی که این همه در روحیه من موثر بوده است نرفته بودم. بالاخره پانتئون را پیدا کردم و رفتم و از پشت زرده‌ها، فاتحه معلم خود را خواندم. و در همان وقت با خود حساب کردم که نه نیروی ناپلئون، و نه قدرت دوگل، و نه میراث‌های دوهزار، هیچکدام آن توانایی را نداشته

اند- که مثل این مشت استخوان ویکتور هوگو، از طریق بینوایان، فرهنگ فرانسه را به زوایای روستاهای ممالک دنیا، از جمله ایران، خصوصاً کرمان و بالاخص پاریز برسانند.

ماخذ: مجله یخارا، شماره ۴۶، آذر و دی ۱۳۸۴

برای اینکه متوجه شوید که عوامل گستردگی فرهنگ در دنیا چه کسانی و چه نیروهایی هستند- خدمتان عرض می‌کنم که مرحوم سید احمد هدایت زاده پاریزی (معلم کلاس سوم و چهارم من)، روزها، ساعت‌های تفریح مدرسه می‌آمد روی یک نیمکت، در برابر آفتاب، زیرهلالی ایوان مدرسه - که پدرم ساخته بود - می‌نشست و صفحاتی از بینوایان ویکتور هوگو را برای پدرم می‌خواند - و پدرم- هم چنانکه گویی یک کتاب مذهبی را تفسیر می‌کند- آنچه در باب فرانسه و رجال کتاب بینوایان می‌دانست و از این و آن - خصوصاً شیخ الملک - شنیده یا خوانده بود - به زبان می‌آورد- و من نیز که نورسیده بودم در اطراف آن‌ها می‌پلکیدم و اغلب گوش می‌کردم.

حقیقت آن است که سی و چهار سال قبل که به پاریس رفتم، بسیاری از نام‌های شهر پاریس و محلات آن، مثل مونپارناس و فونتن بلو و امثال آن کاملاً برایم شناخته شده بود. به خاطر دارم که آن روزها که در سیتیه یونیورسیتیر Cité Universitaire